



خبرنگار غیراعزامی

روایت جمیل الشیخ

از سه سال محاصره فوعه و کفریا

سجاد محقق



۱۷	بخش اول
۵۷	بخش دوم
۱۰۳	بخش سوم
۱۷۳	بخش چهارم
۲۵۱	بخش پنجم
۲۶۷	تصاویر

مقدمه

سکوت از حد که بگذرد، وحشت می آورد.

ظلمات محض بود و بدون چراغ، نوک بینی خودم را هم نمی دیدم. چراغ قوه‌ی گوشی را روشن کردم تا لافل بیستم پایم را کجا زمین می گذارم. چند دقیقه که گذشت، حس کردم جز صدای پا و نفس های خودم، چند صدای پای دیگر از پشت سرم می آید. راستش جرئت برگشتن نداشتم. ساعت ۲ و نیم شبی غیرمهتابی بود و من در مرز بین زینبیه‌ی دمشق و روستای بحدلیه، پیاده به محل اقامتم برمی گشتم. هر چه می گذشت، صدای پاهای بیشتر و نزدیک تر می شد. حداقل پنج شش نفر بودند. یاد حرف شیخ سجاد افتادم که از این رفت و آمدهای شبانه منعم کرده و گفته بود کار عاقلانه‌ای نیست و ممکن است خفت کنند. گفته بود در زینبیه نگران چیزی نباش؛ اما اطراف زینبیه پر است از بازمانده‌های مسلحین که به ظاهر اسلحه را کنار گذاشته‌اند اما بی خیال دشمنی خودشان نشده‌اند. حرف هایش را مرور می کردم و جرئت نداشتم پشت سرم را نگاه کنم. قدم هایم را تندتر کردم. صدای پاهای پشت سرم هم تندتر شد. ایستادم؛ پاهای پشت سرم هم ایستادند. منتظر بودند تا ببینند چه کار می کنم. به قدری نزدیک بودند که صدای نفس های بریده شان را هم خوب می شنیدم. پذیرفته بودم اتفاقی که نباید می افتاد، افتاده و برای جبران اشتباهم نمی توانم کاری بکنم. دلم می خواست لافل خودشان سراغم بیایند و منتظر تباشند من رویم را به سمت شان بگردانم. به ذهنم آمد شروع کنم به دویدن؛ اما هر طور تخمین زدم، بیش از یک کیلومتر تا دهکده‌ای که اول زینبیه جای و قهوه می فروخت و آهنگ فیروزه پخش می کرد، فاصله داشتم. داد زدن هم بی فایده بود. چه کار باید می کردم؟ خودم هم نمی دانستم. بادی که از پشت سرم می وزید، تنم را که خیس عرق بود، به لرز انداخت. لرز ترس هم بود شاید.

وسط آن چند ثانیه‌ای که تصمیم گرفتم خودم را به تقدیر بسپارم و برگردم، تمام عمرم از جلوی چشمم گذشت. هیچ پیش‌بینی‌ای نداشتم که چه خواهد شد. نمی‌دانستم با چند دزد طرفم که یک غریب را شبانه خفت می‌کنند و گوشی و ریکوردر و پولش را می‌دزدند، یا قرار است اتفاق بدتری بیفتد. فقط مطمئن بودم هر قصدی که دارند، خیال‌شان راحت است که کاری از دستم برنمی‌آید و برای همین، با آسودگی و حتی پوزخند منتظر مانده‌اند تا عکس‌العمل را ببینند. توی دلم صلوات فرستادم، لاحول و لاقوة الا بالله گفتم و با نور چراغ‌قوه‌ی گوشی چرخیدم سمت‌شان؛ تسلیم و بی‌دفاع.

خشکم زدا جلوی رویم شش هفت سگ بزرگ ایستاده بودند و دم‌هایشان را خیلی آرام تکان می‌دادند و زل زده بودند به من. قبلاً خوانده بودم؛ اما آن لحظه هر چه فکر کردم، حافظه‌ام یاری نکرد که مدل تکان دادن دم‌هایشان چه پیامی دارد. همان لحظه توی ریکوردرم دست‌کم دو ساعت صوت درباره‌ی سگ‌های زینبیه داشتم؛ روایت سگ‌هایی که در ایام جنگ به علت کمبود غذا آدم‌خوار شده بودند و بعد از جنگ هم از حمله به انسان‌ها باکی نداشتند. صحنه‌ای جلوی چشمم می‌آمد که سگ‌ها دسته‌جمعی به جمیل حمله کرده بودند، و پشت‌بندش صحنه‌ای که سگی کنار اتوبان فرودگاه دمشق مشغول خورد کردن جمجمه‌ی یک جنازه بود. مانده بودم شاد باشم یا ناراحت که به جای آدم‌ها، سگ‌ها، آن هم دسته‌جمعی، آن‌جا ایستاده بودند. فکری به ذهنم نرسید. خواستم برگردم که یکدفعه یکی از سگ‌هایی مقدمه و با صدای خیلی بلند پارس کرد و حالت مهاجم گرفت. ناخودآگاه جیغ زدم، پا عقب گذاشتم و گوشی را پرت کردم سمت‌شان و زمین خوردم. فرار کردند؛ همه‌شان با هم. احتمالاً از گوشی که سمت‌شان پرت کردم، ترسیده بودند. چراغ‌قوه‌ی گوشی افتاده بود روی زمین و دوباره ظلمات شده بود. بلند شدم و روی زانو نشستم؛ خیس عرق و پر از

گرد و خاک. کورمال کورمال دنبال گوشی گشتم و به زحمت پیدایش کردم. سگ‌ها رفته بودند ده بیست متر عقب‌تر و حالت تهاجم هم نداشتند. بلند شدم و بی آن‌که خودم را بتکانم، برگشتم سمت زینبیه. دیگر دنبال‌ام نکردند. لنز شکسته‌ی دوربین گوشی و یک شلوار پاره، یادگاری از آن شب است و این ماجرا فقط یکی از سوانح حاشیه‌ای گفت‌وگوی من و جمیل الشیخ بود که حاصلش کتاب پیش روی شماست.

جمیل را اولین بار در دفتر شبکه‌ی العالم دیدم؛ اواخر تیر ۱۳۹۹. همراه شیخ‌هادی شیرازی، مدیر انتشارات خط‌مقدم، بودم که قرار بود ما را به هم معرفی کند. آمد جلوی در ساختمان شبکه‌ی العالم در متحلق جنوبی؛ جوانی میانه‌قد و نسبتاً چاق با موهایی که از وسط سر ریخته بود و ریشی پر که زیر نور خورشید به قرمزی می‌زد. کفش چرمی نوک‌تیز پا کرده بود و شلوار جین تیره داشت که با پیراهن آستین‌کوتاه چهارخانه‌اش ترکیب خوش‌رنگی بود. فارسی را خنده‌دار و شیرین صحبت می‌کرد. خودش برای مان قهوه‌ی عربی آورد. تلخ‌ترین نوشیدنی‌ای بود که در زندگی‌ام نوشیدم. با روی خوش و البته چند تبصره، درخواست‌مان را برای گفت‌وگو پذیرفت. قرار شد جمیل از وقایع مهم سه سال حصر فوعه و کفریا یادداشت‌برداری کند (کاری که هیچ‌وقت نکرد) و ما با مدیر ایرانی دفتر صد‌اوسیمما در دمشق هماهنگ کنیم (کاری که کردیم؛ اما مدیر وقت بدقولی کرد و به جمیل چنین اجازه‌ای نداد) تا در زمان اداری و در فضای شبکه با او گفت‌وگو کنیم.

خاطرات جمیل از چند جهت اهمیت داشت: فعال رسانه‌ای بود و اهمیت چنین کاری را خوب می‌فهمید، تنها خبرنگار حاضر در سه سال و نیم حصر شهرک‌های شیعه‌نشین فوعه و کفریا بود و چون در ایران تحصیل کرده، با ایرانی‌ها و فرهنگ ما کامل آشنا بود. او با این‌که در ایران درس خوانده است و

در سوریه با رسانه‌های ایرانی کار می‌کند، انتقادات جدی به عملکرد جبهه‌ی مقاومت درباره‌ی فوج و کفریاء دارد و بدون منفعت‌طلبی ناشی از جبر موقعیت، آزادانه صحبت می‌کند. نمونه‌های این روحیه را در انتقادات او به ایران در زمان تحصیل و نیز جبهه‌ی مقاومت، در متن خواهید دید. از طرف دیگر، فارسی بلد بود، اگرچه برخلاف تصور، در بسیاری از مواقع این مسئله بر گفت‌وگوی ما تأثیر منفی داشت؛ چون زبان دانی ناقص جمیل و برداشت‌های متفاوتش از کلمات و عبارات فارسی، گاه و بیگاه گفت‌وگو را به حاشیه می‌برد.

شاید نبود برق و قطعی‌های حدود بیست ساعته‌ی آن در سوریه، چه در تابستان و چه زمستان، را بتوان مهم‌ترین حاشیه‌ی جلسات گفت‌وگو دانست. گفت‌وگو زیر نور چراغ‌های ال‌ای‌دی که با باتری کار می‌کردند و گرمای بی‌سابقه‌ی مرداد و شهریور ۱۳۹۹ باعث شد با سبک کردن لباس و جمع کردن فرش و نشستن روی سنگ‌های کف خانه تلاش کنیم بر گرما غلبه کنیم. برای فرار از گرما یک تلاش ناموفق هم داشتیم؛ گفت‌وگو در بالکن که جزء مهمی از زندگی سوری‌هاست، اما این کار به علت صدای پیایی سنگ‌های ولگرد منطقه و تأثیر آن بر کیفیت قابل صوتی، قابل تکرار نبود. از سوی دیگر، در زمستان به علت کمبود و گرانی گازوئیل و همچنان نبود برق مجبور می‌شدیم پتوییچ شده به گفت‌وگو بنشینیم و گاهی در آشپزخانه از گرمای اندک اجاق کمک بگیریم. حتی یکی دو جلسه از گفت‌وگوی ما به علت خالی شدن شارژ باتری‌های ال‌ای‌دی، زیر نور شمع برگزار شد. علاوه بر این حوادث، اتفاق‌هایی چون گفت‌وگو به زبان فارسی در حضور مهمانان خانه‌ی جمیل و بازی هم‌زمان با خواهرزاده‌هایش برای آرام نگه داشتن شان هم رخ می‌داد که خالی از لطف نبود.

جلسات گفت‌وگو، دو بار به علت حملات هوایی و موشکی رژیم اشغالگر قدس به دمشق و فرودگاه ناتمام ماند. بار اول وقتی بود که صدای انفجارهای

پیایی، گفت وگویمان را قطع کرد و به پی‌گیری اخبار محل اصابت موشک‌ها مشغول شدیم و بار دوم وقتی موج انفجارهای فرودگاه، دیوارهای خانه را مثل زلزله تکان داد و قاب عکس‌های روی دیوار را زمین ریخت. جمیل آرام بود و حتی فاصله‌ی انفجار را تخمین می‌زد. به پشت بام رفتیم و دیدم همسایه‌هایش که روی بام مشغول قلیان کشیدن و مته نوشیدن هستند، حتی از جایشان بلند نشده‌اند! گفت وگویی ما کمی بیش از ۵۶ ساعت طول کشید و در دو مقطع انجام شد؛ یازده جلسه در تابستان ۱۳۹۹ و پانزده جلسه در زمستان همان سال. جلسه‌ی اول در کافه‌ای روبه‌روی شبکه‌ی العالم، سه جلسه در ساختمان شبکه، یک جلسه در رستورانی در دمشق و مابقی جلسات در خانه‌ی جمیل انجام شد.

یکی از چالش‌های جدی ما در مقطع مصاحبه، بیماری مُرَقَد، خواهر جمیل، بود. مَرَقَد دچار سرطانی بدخیم شده و در مقطع دوم گفت وگویی ما مشغول شیمی‌درمانی بود. هزینه‌های بالای درمان، نبود دارو، مسافت زیاد تا بیمارستان و گرفتاری شغلی جمیل، تنظیم وقت مصاحبه را با مشکل جدی روبه‌رو می‌کرد.^۱ در بیشتر جلسات با فردی روبه‌رو بودم که بیش از هجده ساعت از بیدار شدن و فعالیت یک نفس او گذشته بود و متمرکز نگه داشتن چنین فردی روی موضوع، تاریخ‌ها و جهت‌گیری‌ها، انرژی زیادی می‌خواست. از آن سو، هر چه پیش می‌رفتیم، جمیل به علت فشار روحی ناشی از بیماری خواهرش تحلیل می‌رفت و حتی بعضی روزها با بغض و گاه خشم پای گفت وگو می‌نشست.

جمیل، حساس و شکننده بود. شاید وقتی روایت زندگی او را در صفحات آینده بخوانید، این حساسیت را منطقی بدانید و به او حق بدهید. به هر حال، از دست دادن وطن، پدر، برادر، اقوام و دوستان از یک سو و وضعیت سخت زندگی پس از جنگ اعم از وضعیت رفاهی و اقتصادی از سویی دیگر باعث شد

۱. متأسفانه در روزهایی که از راه دور با جمیل مشغول اصلاحات متن نهایی بودم، مَرَقَد حین عمل جراحی فوت کرد.

در چند مقطع به خصوص اواخر کار، تصمیم به متوقف کردن گفت وگوها بگیرد. برای همین ناچار بودم در جلسات پایانی، از حساسیتم در ریز شدن بیش از حد روی مسائل بگذرم و اجازه بدهم تا این سهل گیری، آرامش از دست رفته ی جمیل را (که البته نقشی در آن نداشتیم)، به او برگرداند.

در متن کتاب، بسیاری از وقایع با تاریخ دقیق ذکر شده است. گرچه بارها تلاش کردم با استفاده از منابع در دسترس، صحت تاریخ های ذکر شده را بسنجم، ممکن است هنوز ایرادهایی در این زمینه باشد که ان شاء الله در چاپ های بعد اصلاح می شوند. نکته ی قابل ذکر این است که دست کم از منظر شخصی، سندیت روایت محاصره ی فوعه و کفريا به زمان دقیق آن اولویت داشت. گرچه زمان دقیق رویدادها نقش بسزایی در سندیت یک روایت دارد؛ متن پیش رو، حتی بدون تاریخ، روایت تلخ و سخت بیش از سه سال زندگی بخشی از مسلمانان و شیعیان سوریه است که خود حائز اهمیت است.

با توجه به مقاطع زندگی جمیل و همچنین انطباق آن بر وقایع جنگ سوریه، کتاب را در پنج بخش تدوین کرده ام:

بخش نخست، شما را با فوعه و کودکی و نوجوانی جمیل آشنا می کند و به نیمه ی زمستان ۲۰۰۳؛ روزی که برای تحصیل عازم ایران شد، ختم می شود. این بخش برای مخاطبانی که به آشنایی یا فرهنگ سوری ها علاقه مند هستند، جذاب خواهد بود.

در بخش دوم که حدود هشت سال از زندگی جمیل را در بر می گیرد، روایت حضور بیش از هفت ساله ی او در ایران و همچنین چند ماه منتهی به آغاز بحران سوریه در سال ۲۰۱۱ را خواهید خواند؛ توصیف ایران از قاب چشم یک خارجی و مخاطره ها و لذت های زندگی در ایران از چشم او.

بخش سوم روایتی است از بحران سوریه، درگیری‌های دمشق و زینبیه و تنگ شدن حلقه‌ی محاصره در فوعه و کفریا در ۲۴ مارس ۲۰۱۵ و در نهایت محاصره‌ی کامل فوعه. عقیده دارم جنگ داخلی، که البته هیچ‌گاه بدون برنامه‌ریزی و دست آشکار و پنهان مستبدان جهان رخ نمی‌دهد، در این بخش به خوبی به تصویر کشیده شده است. شاید خواندن اتفاقاتی که جغرافیای سرزمین ما نیز با آن بیگانه نبوده و نیست، باعث شود بیشتر قدر داشته‌هایمان را بدانیم.

بخش چهارم کتاب، اصلی‌ترین و مهم‌ترین بخش کتاب است. سه سال و نیم حصر فوعه و کفریا و آنچه بر مردم این سرزمین در محاصره رفته است، در این بخش روایت شده است. این بخش سنگین‌ترین و تلخ‌ترین روزهای زندگی اهالی این دو شهرک شیعه‌نشین است و اگر بخواهید فقط یک بخش از این کتاب را مطالعه کنید، به نظرم انتخاب شما باید همین بخش باشد.

و در نهایت، بخش پنجم و کوتاه کتاب، روایت روزهای سخت دل‌کندن از وطن و چشیدن طعم غربت است.

روی جلد کتاب، نام من به عنوان نویسنده آمده؛ اما طبیعی است که این کتاب پروژه‌ای تک‌نفره نبود و همراهی افراد زیادی، چه هنگام گفت‌وگو و چه هنگام تدوین، به تولید مجموعه‌ی پیش رو کمک کرده است که وظیفه دارم از آن‌ها تشکر کنم؛ در این دو سفر در مقطعی با دوستان نویسنده، آقایان جواد افهمی، محمدعلی جعفری و محمدرضا نصرت، همراه و هم‌اتاق بودم. رفت و آمدهای شبانه و دیروقت من، بارها خواب را از چشم این عزیزان ربود؛ اما برخوردی جز مهربانی و محبت از آنان ندیدم و از راهنمایی آنان استفاده کردم. دکتر هادی معصومی، یکی دیگر از همراهانی بود که با راهنمایی‌ها و تسطیعی که به موضوع داشت، برادرانه و بی‌چشم‌داشت، محبت و نشر دانسته‌هایش را از من دریغ نکرد. همچنین مهر

پدرانه‌ی شیخ صادق و برادری شیخ سجاد و شیخ مرتضی به عنوان میزبان ما در زینبیه را در به ثمر رسیدن گفت‌وگوها فراموش نمی‌کنم. گروه فرهنگی شهید زیوداری در اندیمشک، رحمت پیناده‌سازی دقیق جلسات گفت‌وگو را کشیدند و دقت نظر آن‌ها بار بزرگی از دوش من برداشت. همچنین مهدی قنبری‌ها، دوستی بود که در انتشارات خط مقدم با محبت و روی خوش، کارها را پی‌گیری می‌کرد. مرتضی قاضی، برادر، دوست و نویسنده‌ی بزرگواری است که بیش از همه با او درباره‌ی تدوین این کار مشورت کردم و از لطفش سپاسگزارم. همچنین معنوم از پدر و مادر که اولین مخاطبان این اثر بودند و نکات مثبت و منفی آن را از چشم یک مخاطب یادآور می‌شدند. آخرین تشکر هم مختص شیخ هادی شیرازی است؛ مدیر انتشارات خط مقدم که انصافاً از ابتدا تا انتهای این پروژه، دلسوز و برادرانه همراه و هم‌قدم بود و این اثر، ما حاصل اعتماد و صبوری اوست.

از اواخر تیر ۱۳۹۹ که برای اولین بار جمیل را دیدم تا اوایل دی ۱۴۰۱ که تدوین این اثر به پایان رسید، به این امید تلاش کردم که بتوانم صدای خفه‌شده در حلقوم و خسته از ظلم مردم مظلوم قوه و کفریا را با حنجره‌ای تازه‌نفس‌تر فریاد بزنم. حالا که این امر محقق شده، امید دارم دوستداران جبهه‌ی مقاومت نگذارند ظلم عظیمی که در این برهه از تاریخ به این مردم مظلوم رفته است، بی‌پروای بماند، و آن را با حنجره‌هایی خوش‌الحان‌تر فریاد بزنند. ان شاء الله.